

- هر که به صدای زوزه این گرگ پیر بمیره باید بالای همین تپه چالش کرد - همه این کار رو می کنن.

- پدر - نمی شه چاره این لامصبو کرد؟

- تا حالا که نتونستن.

- می گن خیلی ها سروفتش رفتن، اما هیچ کی برنگشت.

پسر قدری فکر کرد. بعد باهیجان گفت:

- پدر، من می رم سراغش.

- نه به تو احتیاج دارم. وانگهی کار تو به نفع نیست.

دیگر هیچ کدام حرف نزدند و بقیه راه را خاموش و بی صدا طی کردند.

روز بعد وقتی که مرزون بالای تپه رفت تا روی قبر مادرش اشک بریزد، منظره عجیبی بچشمش خورد و از حیرت خشکش زد - خاک ها را از قبر بیرون ریخته بودند و ته چاله هم چیزی نبود - جای پای گرگ روی خاک نرم افتاده بود - دیشب هنگامی که آنها به خانه برمی گشتند، گرگ از جنگل بیرون آمده بود و شکار خودش را برده بود.

احساس تلخ و دردناکی سراپای مرزون را فراگرفت - رگهای گردنش از خشم کشیده شد و چشم های بهت زده اش رد پای گرگ را گرفت و سپس به سمت پیشه دور دست دوخته شد - در حالی که بدنش از خشم می لرزید خطاب به گرگ گفت:

«نامرد، آخر کار خودتو کردی و منو روبروی خودت گذاشتی. ولی بدان که پوزه تو به خاک می مالونم - بدجنس حرورم زاده، از مرده هم نمی گذری...؟ این بیچاره نومی تن و بدنش چیزی نداشت - خونس که نومی رگهایش خشکیده بود - مابقی اش هم بقدر ناشتائی به گفتار نمی شد - روزگار تا دلش می خواست او را چزونده بود.

کمی مکث کرد - بعد مثل اینکه هنوز دلش خالی نشده، گفت:

- بیشرف. تو که مثل گفتار، مرده خور نبودی؟ تو که فقط تشنه خون گرم

بودی...

در این موقع دستش را به طرف پیشه تکان داد و باغیظ اضافه کرد:

- حالا دیگه مرگت رسیده - باش تا به هم برسیم...

از گوشه چشمش چند قطره اشک چکیده - سرش را بالا کرد - ابر سیاه روی

پیشانی‌اش سایه انداخت - آهسته از تپه سرازیر شد - پاهای خسته و سنگینش به زحمت بدنش را می‌کشید - بچه‌هایش توی مزرعه بودند - آنها وقتی که پدرشان را از دور دیدند به سویش دویدند - پیرمرد درسکوت سنگین و اندوه‌بار فرو رفته بود - چشم‌هایش قرمز شده بود و شیار اشک روی پوست کدر صورتش برق می‌زد - یکی از پسرها گفت:

- پدر، می‌خواستی ما را هم خبر کنی - دیشب خیلی دیر خوابیده بودیم، صبح نتوانستیم زود بیدار شویم.

- خوب شد که نیومدید.

- چرا، او که فقط مادر شما نبود - به گردن ما هم حق داشت؛ خیلی بیشتر از به مادر.

مرزون دربیخ گلوی خود فشار عجیبی را حس کرد - مثل اینکه یک پنجه قوی گلویش را می‌فشرد - توی صورتش خون افتاد و رگهای پیشانی‌اش ورم کرد - رو به پسر بزرگتر کرد و با صدای بغض گرفته‌ای گفت:

- برو اسب منو بیار - اسب سفید رو می‌گم.

- کجا می‌خوای بری؟

- راهم خیلی دور نیست.

- بچه‌ها به فکر فرو رفتند.

- دوباره پسر بزرگ گفت:

- شما حالتون هیچ خوب نیست - دیشب نخوابیدین.

- مهم نیست.

- بهتره برین خونه، استراحت بکنین.

- نه.

- پس من هم باهات میام.

- نه، خودم تنها باید برم - تنها باید حسابمو با او تسویه کنم.

- باکی؟

توی چشم پیرمرد اشک پر شد و در جواب پسرش گفت:

- با این گرگ پیر.

- از این حرف رنگ از صورت بچه‌ها پرید - همگی بهت زده به او خیره

شدند. یکی از پسرها گفت:

- پدر چرا می‌خوای با این جونور در بیافتی؟

- واسه اینکه لاقل استخوان مادرمو ازش پس بگیرم... او دیشب جسد این پیرزنو از نوی قبر دزدیده. دهان همگی از وحشت بازماند - ابتدا باورشون نمی‌شد - وقتی که دست جمعی بالای بلندی رفتند و جای پای گرگ را روی خاک دیدند، دیگر نمی‌توانستند باور کنند.

مرزون سوار اسب سفیدش شد و همین که خواست حرکت کند، بچه‌ها دهنه اسبش را گرفتند و گفتند:

- پدر، تو تنها حریف این حروم زاده نمی‌شی - حیون خطرناکیه - بگذار ما هم باهات بیایم.

مرزون با قیافه جدی و آهنگ صدای طنین داری گفت:

- اونجا فقط به راه وجود دارد - راه مرگ - ممکنه یکی‌تون بترسین و زندگی رو انتخاب کنین - با فرار همون به نفر کار همه‌مون ساخته است - برای شکست هزار نفر، کافیه فقط یکی بترسه.

پسر دومی، با لحن مصمم و قاطعی، گفت:

- ما از مرگ نمی‌ترسیم. ما فرار نمی‌کنیم.

پیرمرد لبخندی زد و در جوابش گفت:

- زندگی خیلی لونده. بلده کجا غرور آدمو بشکنه. همه‌مون پیش خودمون ادای قهرمان‌ها رو در می‌آوریم، چون خیال می‌کنیم می‌تونیم قهرمان بشیم. ولی فقط به جاس که می‌فهمه چه کاره‌اس - به قهرمانه یا به دلکک!

پسر بزرگتر در حالی که برافروخته بود، با هیجان گفت:

- ما نمی‌خوایم دلکک باشیم، ما از دلکک‌ها متفریم.

- پسر جان، خیلی‌ها از ابتدا همین نفرت را داشتن و خیلی از دلکک‌ها هنوزم

نمی‌دونن به چه روزی افتادن. خیال می‌کنن آدم فوق‌العاده‌ای هستن. به عالیجناب... یکی از پسرها که در حدود دوازده سال داشت، توی حرف پدرش دوید و با لحن صادقانه‌ای، گفت:

- پدر، من چی‌ام؟ به قهرمان یا دلکک:

- هر دو - تا بعد بخوای کدوم یکی بشی - اونوخته که باید یکی رو فدای

دیگری بکنی.

- در این موقع خطاب به همگی گفت:

- شما همین جا زیر این ابر بمونین و برای من دعا کنین، شاید بشونم برگردم... شاید...

پاشنه پایش را محکم به شکم اسب زد - ناگهان اسب از جایش پرید و چهار نعل دور شد - مرزون در حالیکه به پشت سرش نگاه می کرد، مرتباً با صدائی که طنین محزونى داشت، می گفت:

بچه‌ها برای من دعا کنین - شاید برگردم... شاید...

پسرها در حال بهت و نگرانی چشم‌های خیره خود را همچنان به پدرشان که به سرعت دور می‌شد - تا آنجا که در متن هوای تیره و کدر روز بی آفتاب، به نقطه سیاهی بدل شده بود - گوئی بعد مسافت هیکلش را جلوی چشم بچه‌هایش بتدریج می‌تراشید و خرد می‌نمود و بعد به یک نقطه و آخر به هیچ تبدیل می‌کرد. در فاصله نسبتاً دور انبوه درخت‌های بیشه درست مثل کلاهکی از ابر سیاه بود که به زمین افتاده باشد - اندکی بعد مرزون به حاشیه جنگل رسید - چیزی به ظهر نمانده بود - کمی خسته بنظر می‌آمد - همان‌طور که روی زین نشسته بود دستش را درون خورجین برد - مطمئن شد که تبر سر جایش هست - بعد از اسب پیاده شد و روی تپه کوناهی که شیب ملایمی شبیه گرده ماهی داشت نشست و سفره‌اش را پهن کرد - رویش به طرف جنگل بود - از درون جنگل سیاهی متراکمی که لبریز از وحشت بود بیرون می‌زد - هنوز لقمه اول را برنداشته بود که حیوانی شبیه قورباغه - اما کمی درشت‌تر ناگهان جستن زد و کنار سفره‌اش نشست و چشم‌های سرخ و وق زده خود را به صورت پیرمرد دوخت - حیوان عجیبی بود - پوست آن پلنگی و پوزه سیاه مثل پوزه گرگ داشت - مرزون بی‌اختیار تکانی خورد و بر اثر این تکان لرز و رعشه خفیفی تا زیر پوستش دوید - دستش را پس کشید و بهت زده به قیافه عجیب حیوان ناشناس خیره شد - حیوان هم او را نگاه می‌کرد - گوئی هر دو می‌خواستند یکدیگر را خوب برانداز کنند - چون در نگاهشان یک جور تجسس و کنجکاوی وجود داشت.

لحظه‌ای بعد حیوان پشتش را به مرزون کرد و صدای خفه و کش داری مثل زوزه یک جانور دور دست از گلویش بیرون آمد - در حالی که هنوز طنین صدای چندش آورش در گوش مرزون می‌پیچید هیکل زشت و ترس آورش در دو قدمی اسب افتاد - ولی اسب اصلاً تکانی نخورد - مرزون بلافاصله از اتفافی که در درونش افتاده بود، خجالت کشید - او خود را شجاع‌تر از این می‌دانست که در

برابر یک قورباغه مسخ و گرفتار رعشه بشود - یک نوع سرزنش باطنی او را ناراحت کرده بود - ولی برای اینکه خودش را قانع کند، گفت: «ترس یک حالت غریزی است. یک عکس العمل است. یک جور احساس طبیعی است. اما شجاعت یک صفت عالی انسانی است. من باید ثابت کنم که شجاع هستم نه ترسو.»

با عجله غذایش را خورد. بعد سوار اسب شد و به راه افتاد، اصرار داشت هر چه زودتر خودش را آزمایش کند و به خودش بفهماند که ترسو نیست - مدتی راه رفت تا به دهنه بیشه رسید - ایستاد و به رد پاها چشم دوخت. جای پای هیچ انسانی را ندید. خیال می‌کنی تا آن ساعت هیچ کس از آنجا عبور نکرده بود. درخت‌های سر در هم و انبوه راه باریک بیشه را به صورت دالان تنگ و تاریکی در آورده بود - مرزون نگاهی به درون جنگل انداخت - بعد سرش را بر گرداند - پشت سرش هیچ کس نبود - گویی دنیا در آن لحظه از آدمیزاد خالی شده بود. کمی صبر کرد، بعد با احتیاط داخل بیشه شد - همین که چند قدم رفت ناگهان اسب سر جایش ایستاد و دیگر حرکتی نکرد - مرزون چند ضربه پابه شکمش زد - باز تکان نخورد - گوش‌هایش راست شده بود. به نظر می‌آمد که از چیزی ترسیده. مثل اینکه بوی گرگ به مشامش خورده بود. در مقابل اصرار و ضربه‌های پیرمرد چند بار دور خودش چرخید. ولی حتی یک قدم پیش نرفت. در این موقع از دور سایه مردی از درون جنگل پیدا شد. کم کم جلو آمد - مرد پیر و باریکه‌ای بود که ریش سفید کم پشت و قد خمیده‌ای داشت. صورتش پراز چین و چورک بود. عصایی از آبنوس در دست داشت - نزدیکی مرزون ایستاد و عصا را به پهلوی چپش تکیه داد - قدری او و اسبش را برانداز کرد، بعد با لحن مشفقانه‌ای گفت:

- حیوونا خطر را زودتر از ما حس می‌کنند - بی‌خود آزارش نکن. او می‌دونه که این وقت روز نباید داخل بیشه شد - چیزی به روز نمونده - وای به حال کسی که شب لای درخت‌ها گیر کنه.

دستش را به طرف راهی که آمده بود، دراز کرد و ادامه داد:

- نگاه کن - اینها استخوان‌های پوسیده اونهاییه که خواستن از این راه عبور کنن - پستوهای این جنگل پراز جمجمه و دنده‌انسون‌هاس - گرگ بی‌پیر به هیچ کس امون نمی‌ده اگه توی کلهات به ذره عقل هس برگرد.

مرزون نگاه خونسرد و آرام خود را به صورت لاغر و استخوانی پیرمرد دوخت

- نفسی کشید - سپس گفت:

- میون این عده، هیچ کس اومده بود که با گرگ دست و پنجه نرم کنه؟

- نمی‌دونم - شاید - مگر تو واسه این کار اومدی اینجا؟

- آره - من مثل اونها رهگذر نیستم - من هدف دارم - اومدم حسابمو با این

جونور تسویه کنم - او جسد مادرمو از توی قبر دزدید - اومدم لااقل استخوان‌هاش و ازش پس بگیرم.

مرد پیر به صدای بلند خندید - خنده‌اش خشک و چندشناک بود - درحالی

که ریش سفید و درازش همراه شانه‌های برآمده‌اش، می‌لرزید، گفت:

- پس خدابیت رحم کنه. حالا که نمی‌خوای سر عقل بیای، مواظب خودت

باش - حیوون خطرناکیه - هیچ کسی از دستش جون سالم در نبرده. شاید هم

دیوونه‌هایی مثل تو بودن که خواسن باهاش سر شاخ برن؛ می‌بینی که هیچ کس برنگشت.

مرزون حرفش را برید و گفت:

- من هم با بچه‌هام خداحافظی کردم.

- چطور؟ مگه می‌دونستی که بر نمی‌گردی؟

- تقریباً.

- پس خیلی احمقی! آدم در هر کاری اول باید فکر کنه که موفق می‌شه؛

بعد شروع کنه - اصلاً فکر شکست، آدمو خود به خود می‌شکونه.

مرزون گردنش را راست کرد و با غرور خاصی گفت:

- اما من شکست نمی‌خورم - من پیروز می‌شم.

پیرمرد، با تبسم گزنده‌ای، پرسید:

- چه جور پیروز می‌شی؟ با چی می‌خوای به جنگ یارو بری؟ حربه‌ات

چیّه؟

- مرزون در حالی که تیر را از خورجین بیرون می‌کشید جواب داد:

- حربه‌ام به کمی شهامت و این.

- پیرمرد نگاهی به تیر انداخت، بعد چشمپایش را مقابل نگاه نافذ مرزون

گرفت و گفت:

- اگر حرفت راست باشه همون اولی کافیه - به جو شهامت آدمو در هر

کاری موفق می‌کنه - اصلاً آدم ارزشش به شهامتسه - گوش کن. انسون می‌تونه

خیلی بزرگ باشه؛ اما وقتی که به ذره شهامت داشته باشه و گرنه به حیوون بیچاره‌اس - به کرمه - به سوسک بینواس - به چیز مضحکی که آدم عفش می‌شه نگاهش کنه.

بعد یک قدم جلو گذاشت و با حالتی که می‌رساند می‌خواهد مطلبی را به طور محرمانه بگوید، اضافه کرد:

بارو خیلی حيله گره - روبرو خودشو نشون می‌ده ولی از پشت حمله می‌کنه - خلاصه خیلی احتیاط کن - شاید بتونی کاری صورت بدی - راستی بینم، هیچ وقت از این جنگل عبور کردی؟

- نه.

- هیچ وقت با به جونور دست به یخه شدی؟

- نه.

- تو که نه راه می‌دونی، نه چاره‌رو.

مرزون سکوت کرد - پیرمرد در حالی که طول جاده را نگاه می‌کرد، گفت:
- حالا که می‌خوای جرئت خودتو آزمایش کنی، این خط رو بگیر و راست برو - ولی بدون که او قدم به قدم مواظب تو است - یکی از حيله‌هاش اینه که همون نزدیکی‌ها، سرشو بر می‌گردونه و جوری زوزه می‌کشه که خیال می‌کنی چند فرسخ از آدم دوره. تو باید طوری وانمود کنی که داری از جنگل عبور می‌کنی، او سعی می‌کنه، تو رو لای درخت‌ها بکشونه، اما تو اغفال نشو و راهتو عوض نکن؛ اگه با هم گلاویز شدین مواظب باش خودتو نبازی، او هم مثل همه از حریف می‌ترسه و بیشتر کشتارش روی ترسشه - خیلی‌ها از روی ترس جنایت می‌کنن. یعنی دیگری رو می‌کشن که خودشون زنده بمونن. وقتی که به هم رسیدین سعی کن فقط به ضربه به گیجگاهش بزنی - کمی مکث کرد - یک عصایش را به زمین کوفت و با حالتی شتابزده گفت:

- «دیگه دیر شده - من باید برم - هوا داره تاریک می‌شه» به راه افتاد - ولی همان طور که به سرعت دور می‌شد مثل اینکه بخواهد سفارش خودش را برای بار آخر گوشزد کند، گفت:

- گیجگاه - گیجگاه یادت نره - فقط یک ضربه - شاید بتونی کاری صورت

بدی.

صدایش در سکوت سنگین بیشه پخش می‌شد و بلافاصله توی رطوبت کرخ

کننده و لابلای برگها از میان می‌رفت - پیرمرد دور شده بود - حتی سایه‌اش هم پیدا نبود؛ ولی صدایش هنوز در گوش مرزون طنین ملایم خودش را داشت.

او روی اسب سفیدش که حالا دیگر آرام شده بود به فکر فرو رفت - به فکرهای دور و دراز - بعد ترکه‌ای که قبلاً برای رام کردن اسب از درخت کنده بود به کپل حیوان زد - اسب بودن مقاومت در اختیار صاحبش قرار گرفت - و به راه افتاد - هوا کم‌کم تاریک می‌شد و سیاهی شب بر وحشت بیشه می‌افزود و همه جا را به رنگ خودش در می‌آورد. مرزون دیگر نمی‌توانست جلوی خودش را ببیند - یکی دو بار دست اسب توی چاله فرو رفت و او نزدیک بود با سر به زمین بیفتد ولی فوراً خودش را گرفت - از اسب پیاده شد و دور و بر خودش را نگاه کرد - توی چشمش چیزهای بی‌شکلی برق می‌زد و صداهای عجیب و ناشناسی به گوشش می‌خورد - مثل اینکه در پشت سیاهی موجوداتی بودند که اصرار داشتند با صدای خود او را بترسانند. در این موقع لرزش شدیدی روی پوست صورت حس کرد - دستش بی‌اختیار به طرف صورتش رفت و محل درد را مالش داد - یک لحظه بعد پس‌گردنش سوخت - گویی قبل از اینکه با حریف روبرو بشود موجودات کوچکتری مبارزه را با او آغاز کردند - پوست صورت و پشت گردنش کرخت شده و ورم کرد - تا رفت اندازه ورم را با انگشت بسنجد ناگاه چیز سفت و سختی به قدر یک گردو به پیشانی‌اش خورد - او بلافاصله حس کرد که پیشانی‌اش هم می‌سوزد - یواش یواش آنجا هم ورم کرد - در حالی که عنان اسب را محکم گرفته بود، از آن محل دور شد - اسبش هم پشت سرش آرام و مطیع به راه افتاد - طنین بم و خفه صدای سمش در گوش مرزون انعکاس غم‌انگیزی داشت - از یک سرگردانی و سرنوشت مبهم حکایت می‌کرد. گاهی حین راه رفتن پای اسب و یا خودش به چیزی می‌خورد و فوراً صدای شکستن استخوان پوکی بلند می‌شد. بی‌اختیار حرف پیرمرد در گوشش زنگ می‌زد: «نگاه کن اینها استخوان‌های پوسیده آنهاست که خواستن از این راه عبور کنن - پستوهای این جنگل پر از جمجمه و دنده انسان‌هاست.»

مرزون مثل کسی که در ته یک چاه عمیق و تاریک فرو افتاده باشد در درون خود احساس سردی و وحشت می‌کرد - سکوت - تاریکی و تنهایی آن طور که خدا آفرید - آن طور - که می‌توانند وجود داشته باشند، دور بر او را فرا گرفته بودند - تقریباً رابطه‌اش با زندگی قطع شده بود و جنگل در نظرش شکل و حالت

یک قبر را پیدا کرده بود - چون همه خصوصیات یک گور را با خود داشت. مثل مرده‌ای که درون قبر بیدار شود از اینکه در تنگنای تنهائی و تاریکی گیر کرده، به خود لرزید و مثل گرداب توی خودش پیچید و در خودش فرو رفت.

نگاهی به پشت سرش انداخت - در این موقع اسب هم که با آرامش و بی‌خیالی حیوانی خودش به تبعیت از او حرکت می‌کرد سرش را بالا گرفت - از چشم‌های درشتش نور فیروزه‌ای خوش رنگی می‌درخشید. خیال می‌کنی دو تا کرم شب‌تاب به نی‌نی‌اش چسبیده بود - توی دلش گفت: - تاریکی با همه وحشت و زشتی‌اش لاف‌ل این لطف را دارد که زیبایی چشم حیوانها را به آدم نشان می‌دهد - بعد دستش را به سرو صورت اسب کشید و گفت:

- رفیق در چه حالی؟ مثل اینکه خیلی خسته شدی، هان؟ حتما توی دلت به من فحش می‌دی - هیچ میل نداشتم تو رو با خودم توی این جنگل بکشونم - گاهی آدم مجبور می‌شه که دیگری رو در سرنوشت خودش شریک کنه - اما سرنوشت من به طوری که حدس می‌زنم خیلی تلخه - حادثه خطرناکی در انتظار ماست از این که تو هم باید بی‌دلیل شریک رنج‌های من باشی و معصومانه عذاب بینی متأسفم و از تو عذر می‌خوام - خیلی‌ها هستن که زندگیشون فدای حماقت دیگران می‌شه - ولی باور کن که من آدم احمقی نیسم - تو باید به من افتخار بکنی - چون الان حس می‌کنم که از همه انسانها برترم... رفیق، به من نخند - اگه توی این تاریکی وحشتناک صادقانه حرف دلمو بهت می‌زنم روی خودخواهی و یا حماقت نیس - برای اینکه کسی رو نزدیک‌تر از تو ندارم - تو تنها دوست صمیمی و وفادار من هستی که بتونی به من کمک کنی - بچه‌هایم می‌خوان باهام بیان ولی تقاضاشونو رد کردم - چون می‌دونستم که مرد میدون نیستن - ممکنه بترسن و منو دچار مخمصه کنن - آدم هیچ وقت نباید به فرصت بزرگ‌رو فدای تجربه اندوزی‌اش بکنه - اما تو ترسو نیستی - تو حیوون نجیب و رشیدی هستی - بی‌آن که هیچ نق بزنی، هر کجا که می‌رم باهام می‌ای.

دستش را به طرف گوش و یالش برد، که نوازش کند - ولی ناگهان صدای زوزه گرگ توی بیابان پیچید و همه جا را لرزاند - اسب بی‌محابا از جا پرید و با وحشت خودش را عقب کشید - مرزون از این حرکت تند و غیرمنتظره اسب به زمین افتاد - اسب از ترس سمش را به زمین می‌کوفت و صدای خفهای همراه نفس‌های تند از منخرینش بیرون می‌آمد - یک لحظه بعد مرزون سرپا ایستاد - زانو

و شانهاش درد گرفته بود - به روی خودش نیاورد - نگاهی به اطرافش انداخت ؛ بعد آهسته و آرام خودش را به اسب نزدیک کرد - دهنه‌اش را محکم گرفت و با لحن نوازش کننده‌ای گفت:

- دوست من، از چی ترسیدی؟ این صدا که سالهاست به گوش تو آشناس، من از این حرکت تو از خجالت آب شدم. خوب شد کسی پیش ما نیس - گرگه هم یقین نوی اون سوراخ سنبه‌هاست - خوبه که ترس تو به من سرایت نکرده - والا اگه تو به انسون بودی، حالا من هم با تو می‌لرزم - چون احساس آدم‌ها خیلی زود روی یکدیگر اثر می‌ذاره.

کمی مکث کرد - بعد گفت:

- دلم می‌خواد دیگه از این کارها نکنی. اصلاً تو دنیا هیچ چی نفرت انگیزتر از ترسیدن نیس. از به صدای خشک و خالی که نباد ترسید. وانگهی او هم‌هانش زوزه‌است. هم‌هانش صداس. ولی ما دو تا خیلی چیزها داریم - وقتی که زورامون و روی هم بریزیم خیلی کارا می‌تونیم صورت بدیم. گوش کن. آن دور دست‌ها، توی یه فلات بزرگ، میون یه ملت قدیمی، یه کسی که همش می‌جنگه و پیروز می‌شه به پهلوانی بود که مثل من یه اسب داشت - یه رفیق صمیمی و وفادار - اسمش رخش بود و پهلوان هر وقت سوار رخش می‌شد، خیال می‌کرد روی گرده دنیا نشسته و روزگار رو مهار زده - این دو تا توی زندگیشون چه قهرمانی‌ها که نکردن و چه حادثه‌ها که ندیدن - مثل اینکه از روز اول عهد کرده بودن با هم بجنگن و با هم بمیرن. آدم که صمیمانه با یکی عهد و پیمون می‌بنده حس می‌کنه که دو برابر شده. دو تایی خودش. آنها هم این جور شده بودند - توی تاریخ هم همین‌طور جاودان موندن - حالا تو هم رخش منی. سعی کن ما هم جاودان بشیم. زندگی هم‌هانش یه لحظه‌است. لحظه‌ای که عظمت آدم و نشون می‌ده بقیه‌اش حرف مفتی - آدم باید مواظب باشه که اون یه لحظه از چنگش در نره. خیلی‌ها ترسشون این فرصت را از دستشون می‌قاپه.

دو باره صدای زوزه گرگ بلند شد - ولی اسب هیچ عکس‌المعملی از خود نشان نداد و از جایش تکان نخورد - فقط شیشه‌ای کشید و سرش را به طرف صاحبش کرد و چشم‌های خود را مثل دو گوی رنگین و نورانی به صورت او دوخت. نگاهش معصومانه بود. پاسخ همه حرف‌های او بود - می‌خواست با حالت نگاه به صاحبش بفهماند که دیگر از هیچ چیز نمی‌ترسد و مثل رخش همه‌جا کنار

او خواهد بود - حتی توی قبر-

در این موقع از پشت سر، صدای خش خش برگ‌های خشک شنیده شد. مرزون و اسبش فوراً گوش‌ها را تیز کردند و سرشان به طرف صدا برگشت - مرزون چیزی ندید، ولی اسب فوراً سمت خودش را عوض کرد و چند بار دستش را به زمین کوفت و شیهه طنین داری کشید - پالش به شدت تکان می‌خورد و سرش بالا و پایین می‌رفت - مرزون هم تیر را در دست‌هایش فشرد و آماده دفاع شد - در آن حال که تمام ذرات وجودش با هوشیاری مراقب خطر بود، با صدای خفه‌ای، به اسب، می‌گفت:

- رفیق - من به تو پشت می‌کنم، چون ما باید مراقب پشت سرمان باشیم. او همیشه از پشت حمله می‌کند. بعد با کف دست دو سه بار به کفل اسب زد و ادامه داد:

- حواست را جمع کن - زورتو و تدبیر من وقتی که دست به دست هم بدهند، می‌تونن حيله این جونور رو بشکنن - می‌تونن خیلی کارها بکنن. اسب شیهه کوتاهی کشید - گویی حرف صاحبش را تأیید می‌کرد - بار دیگر صدای خش خش بلند شد - این دفعه سمت صدا عوض شده بود. درست روبروی دفعه پیش - مرزون همان‌طور که مسیر صدا را می‌پایید، مشتی به شکم اسب زد و گفت:

- تکان نخور. من مواظب تو هستم.

بعد خودش را به کشاله اسب چسباند و گوش به زنگ ایستاد. سیاهی درشتی از لای درخت‌ها بیرون آمد - حالا دیگر مرزون می‌توانست شبح هراس‌انگیز دشمنش را ببیند - بی‌اختیار به یاد مادرش افتاد - پیش خود گفت: «این پیرزن بدبخت الان توی شکم این جونوره، کاش می‌تونستم شکم صاحب مرده‌شو بدروم» دندان‌هایش را از خشم به هم فشرد و آماده و مصمم به شبح گرگ که هر لحظه آشکارتر می‌شد خیره شد - اسب با یک حرکت تند و سریع وضع خود را تغییر داد و بدون توجه به دستور صاحبش درست روبرو گرگ قرار گرفت - گوش‌هایش کاملاً راست شده بود و نفسش مثل اینکه از یک مجرای تنگی عبور کند، به فشار از سوراخ‌های بینی‌اش بیرون می‌آمد و در حین خارج شدن تولید صدای خفه و ناخوشی می‌کرد - مرزون درست موازی دست‌هایش قرار گرفته بود و از بالای گردن اسب می‌توانست مراقب دشمن باشد - ولی تا او چشم هم بزند گرگ کار

خودش را کرد و با یک جهش ناگهانی گردن اسب را زیر تنه سنگین و خرد کننده خود گرفت - مرزون بلافاصله خودش را عقب کشید - صدای ناله درد آلود اسب و زوزه خشمگین گرگ به هم مخلوط شده بود - هر دو به سختی در آن تاریکی تقلا می کردند - اسب وضع اسفناکی پیدا کرده بود - سر و گردنش زیر شکم گرگ فرو رفته بود و تمام بدنش دستخوش تلاش و بی تابی مصیبت باری شده بود - در این هنگام صدای پیرمرد رهگذار در گوش مرزون پیچید:

- گیج گاه، گیج گاه، مواظب باش...

فوراً تحت تاثیر یک فرمان قاطع درونی، تبر بالای سرش چرخید و کم تر از یک لحظه به شدت هر چه تمام تر فرود آمد - زوزه درد آلودی از گلوی جانور برخاست و متعاقب آن چیز سنگینی در تاریکی به زمین افتاد - اسب مثل این که به طور ناگهانی از زیر فشار یک اهرم قوی خارج شده باشد، به عقب پرتاب شد - مرزون به چالاکی خودش را به دوست وفادارش رساند و افسارش را در دست گرفت - بیچاره حیوان از شدت درد نفس نفس می زد - سر و گردنش زیر دندان و چنگال گرگ جر خورده بود - مرزون در حالی که دستش از خون گرم اسب خیس شده بود، پیشانی اش را بوسید - بعد با لحنی سرشار از اندوه و تاسف، گفت:

- مرا ببخش - هیچ انتظار نداشتم - به خاطر من خیلی صدمه دیدی - هیچ وقت فداکاری تو را فراموش نمی کنم، تو بهترین دوست من هستی؛ حتی از فرزندان من عزیزتری.

لحظه ای سکوت کرد - بعد با تأثر بیشتری ادامه داد:

- با من بیا، تو باید استراحت بکنی - حالا نوبت منه، شاید همون یک ضربه کارشو ساخته باشه.

دهنه اش را گرفت و آهسته از کنار لاشه گرگ که وسط جاده افتاده بود دور شد - هر چند قدم که می رفت، پشت سرش را نگاه می کرد - اسب را به گوشه ای برد و پیراهن را از تن خود درآورد و تا آنجا که ممکن بود زخم هایش را بست - اما خون همچنان از لای پارچه بیرون می زد - در این وقت گرگ تکانی به خودش داد، سرگیجه اش رفع شده بود؛ اما از شکاف گردنش خون می چکید - تبر کمی پایین تر از گیج گاه فرود آمده بود - به زحمت تنه اش را از روی زمین بلند کرد - وضع خودش را سنجید - بعد در حالی که تلو تلو می خورد رد پای اسب و صاحبش

را گرفت و آنها را تعقیب کرد - آنها زیاد از او فاصله نداشتند و او می‌توانست هر دو طعمه خود را به خوبی ببیند و حرکاتشان را زیر نظر بگیرد. دوباره سیاهی تند هیکل گرگ به چشم کنجکاو و مراقب مرزون خورد - فوراً خودش را جمع و جور کرد و تبر را در وضع مناسبی نگه داشت - زیر لب به اسب گفت:

- تو همین جا باش - من خودم تنها می‌رم.

بعد به سرعت خود را پشت تنه درخت قایم کرد - گرگ درحالی که از خشم می‌غرید بدن بی‌حالش را به طرف شکارش می‌کشاند - کمی بعد درست در وضعی قرار گرفته بود که می‌بایستی به سوی طعمه خود خیز بردارد - روی دم نشست و خودش را جابه‌جا کرد - اما بلافاصله حس کرد که مقداری از چابکی و نیروی خود را از دست داده و سرش گیج می‌خورد اسب با گوش‌های تیزش مراقب او بود - مرزون فوراً از پشت سر گرگ چند قدم جلو آمد - حرکتش مثل حرکت یک سایه سبک و بی‌صدا بود - قلبش به شدت می‌تپید و رگهایش کشیده شد یک نوع رعشه تکان دهنده‌ای در سراپایش دوید - ولی مطمئن بود که این دگرگونی و هیجان ناشی از ترسش نیست - فکر می‌کرد که شاید هرکس در لحظه مقابله با مرگ دستخوش چنین حالتی می‌شود - خیلی نرم و آرام خودش را تا چند قدمی گرگ کشاند - دسته تبر را در دستش چرخاند - بعد برای این که فرصت حمله را از دست ندهد، با یک جست ناگهانی خود را به دشمن رساند و آن‌ا تبر را فرود آورد - گرگ زوزه گوشخراشی کشید و به سرعت رویش را به طرف مرزون برگرداند. همه نیرویش را برای دریدن دشمنی که از عقب حمله کرده بود، به کار برد - مرزون یک وقت متوجه شد که در زیر فشار تنه گرگ نفسش بند آمده و قادر به حرکت نیست. ولی گوشش غرش ترس‌آوری را در گلوی گرگ پیچیده بود. می‌شنید - در همان دقیقه اول دندان‌های جانور چند جای بدنش را درید و او در ناحیه گردن و بازوی خود سوزش شدیدی حس کرد - گرگ هم در پشت گوش و گرده خود همین سوزش را شدیدتر احساس می‌کرد - بنابراین هر دو حریف در شرایط سخت و خطرناکی قرار گرفته بودند - چون از شکاف زخم‌های هر دو خون بیرون می‌زد و قوایشان را به تدریج از بین می‌برد.

مرزون با تلاش زیاد توانست خودش را از زیر تنه گرگ بیرون بکشد - اما حیوان مهلت نداد و دوباره با او گلاویز شد - مرزون گرفتار خشم جانور سرسخت و لجوجی شده بود و کوچک‌ترین غفلت ممکن بود به قیمت جانش تمام شود - در

لحظه‌ای که احتمال می‌رفت زیر چنگال گرگ وضع وخیمی پیدا کند، ناگهان صدای کوبیدن سم اسب همراه با شیهه‌اش به طرز غیر منتظره‌ای صحنه را عوض کرد - اسب در دو قدمی آنها بی‌ثباتی می‌کرد و دست خود را به زمین می‌کوفت - گرگ با نگرانی نگاهش را متوجه اسب کرد - مرزون این فرصت کوتاه را غنیمت شمرد و با یک حرکت سریع و ماهرانه از چنگش بیرون آمد و با همه بی‌حالی و ضعفی که بر اثر خون ریزی به وی دست داده بود، ضربه دیگری به کمر جانور زد، درد شدید ضربه آخر، به صورت فریاد از گلوی گرگ برخاست - دیگر بقرار شد و خودش را روی مرزون انداخت و از شدت غیظ بدنش را به دندان کشید ولی دندان‌هایش دیگر زور دندان یک گرگ را نداشت - چنگالش هم از قوت افتاده بود. دستها و پاهایش کم‌کم کرخت شد و سستی و بی‌حالی به تمام بدنش سرایت کرد و چند دقیقه بعد، مثل جسم سنگینی، به زمین افتاد.

مرزون هم به کلی از حال رفته بود - از زخم‌هایش قطرات خون گرم فرو می‌چکید و در تاریکی جنگل، در سیاهی گم می‌شد و احتمالاً در گلوی سرنوشتش، که مثل یک حیوان نشنه در زیر این چکها دهن باز کرده بود، فرو می‌ریخت - میل خوابیدن یا چیزی قوی‌تر سرا پای پیرمرد را فرا گرفت و او را به فراموشی و بیهوشی کشاند. ضعف و کم‌خونی یک جور سردی و ناتوانی به ذرات وجودش داد و او را که نزدیک لاشه گرگ دراز کشیده بود، از هیجان و جنبش انداخت.

اسب با بدن سفید و خون آلود خود، بالای سر صاحبش آمد و با حالتی که لبریز از حزن و رافت بود، خون‌های پس‌گردن و بازویش را لیسید - مرزون دیگر نمی‌توانست تکان بخورد و از دوست وفادارش تشکر کند.

از زخم‌های گردن اسب هم دایم خون می‌چکید - او هم رفته رفته سست و بی‌حال می‌شد - چند بار دور صاحبش گشت و بدن لختش را بو کرد - شاید می‌خواست یک بار دیگر صاحب خودش را ببیند - یک بار دیگر صدای نوازشگرش را بشنود. اما او دیگر از حال رفته بود. دیگر صدایش به گوش کسی نمی‌رسید؛ اصلاً دیگر صدایی نداشت.

چیزی نگذشت که اسب هم بر اثر خون ریزی زیاد نقش زمین شد و هیكل نجیب و زیبایش کنار جسد پیرمرد قرار گرفت.

تاریکی شب در آن سکوت محض زندگی آنها را مکیده بود - صبح که شد تیغه‌های طلایی آفتاب از لای برگها و شاخه‌های انبوه، به چهره سرد و پیغ زده

مرزون و اسبش افتاد و در روشنی این تیغهای نورانی شیار اشکی که از گوشه چشمهای درشت اسب دویده بود، به وضوح دیده می شد.



تقی مدرسی

● گویندگان و شنوندگان

گویند گان و شنوند گان

«داعی» یک بار دیگر سرش را خم کرد و از پشت شیشه پنجره اتاق دفتر، نگاهی به صحن حیاط و در ورودی بیمارستان انداخت: هنوز باران می‌بارید. از صبح کله سحر به انتظار مرضی نشسته بود و تا آن وقت کسی نیامده بود. چند بار آن احساس بیهودگی و بی‌مصرفی شب‌های جمعه باز به سراغش آمد، ولی هر بار با خواندن اسامی بیماران خودش را نجات داد. با وجود این، تنهایی و خلاء اتاق دفتر همچنان روی سینه‌اش سنگینی می‌کرد. نوی اتاق دنبال وسیله سرگرمی دیگری گشت و چشمش به یک رادیو «تلفنکن» قدیمی افتاد. اول خیال کرد که کار نمی‌کند، ولی همین که پیچ آن را چرخاند، رادیو به کار افتاد. موسیقی ایرانی پخش می‌کرد. یکی از آن «گاه»ها که اسمش را نمی‌دانست.

بعد ماتش برد و فکر کرد برای چه داوطلب شده است که تعطیلات عید را در آن بیمارستان کار بکند. او هم می‌توانست به دید و بازدید و گل‌گشت برود. نخواست سر کسی منت بگذارد، ولی فکر اینکه در آن چند روزه نتواند به درد کسی بخورد و مجبور شود دست از پا درازتر به خانه برگردد و بعد از پایان تعطیلات دوباره به بچه‌های مردم تاریخ درس بدهد، برایش دردناک و کسل‌کننده بود. رادیو را خاموش کرد و به تماشای حیاط بیمارستان پرداخت. مقابل در ورودی، آشپز بیمارستان دست‌هایش را به کمر گذاشته بود و زیر چراغ کم نور هشتی با دو پرستار حرف می‌زد. صداهای بیمارستان از نا افتاده بود و پنجره‌های تاریک و مرده می‌نمود. تنها پنجره روشن مال اتاق عمل بود که سایه جراح‌ها روی آن کشیده می‌شد. داعی به کنار روشویی رفت، مستی آب به صورت چاقش زد و نوی آینه نگاه کرد. لبه سبیل بلوطی و پرپشتش را نوازش داد و به نظرش رسید که در آن چند ماه باز هم بر قطر شکمش افزوده شده است. خودش را ملامت کرد و نیشخندی در گوشه چشم‌های کوچک و زاغش برق زد. حوله مرطوبی را روی

صورت خیشش کشید، از لای لب‌های آن نگاه دیگری در آینه به خود کرد. آن وقت حوله را روی لبهٔ روشویی گذاشت و به پشت میزش برگشت. روی صندلی نشست و به ساعت دیواری نگاه کرد. به نظرش رسید که عقربه‌ها به او لیج کرده و با سماجت روی ساعت هشت و ربع چسبیده‌اند و نمی‌خواهند از جا تکان بخورند. از لیوان چایش جرعه‌ای نوشید و زبانش را روی لب‌ها و توی حفرهٔ دهانش گردش داد. دفتر اسامی بیماران را پیش کشید و برای بار سوم به خواندن آن اسم‌های عجیب و غریب پرداخت. چون به اسم زبیده فرزند موسی رسید، مثل هر بار به علت نامعلومی حوصله‌اش سر رفت و از خواندن بقیهٔ اسم‌ها منصرف شد. دستش را زیر چانه زد و به صدای ریختن باران روی شیروانی‌ها گوش داد و صحن حیاط را تماشا کرد. آن وقت چشمش به زن سیاهپوش افتاد. آشپز و نگهبان بیمارستان برای زن راه باز کردند و زن که دست بچه‌ای در دستش بود با عجله از میان آن‌ها گذشت و از زیر باران به سوی اتاق دفتر آمد.

مدت یک لحظه، داعی نتوانست باور کند که واقعاً مرضی برایش آمده است. ولی همین که صدای کفش‌های بلند زن را در راهرو شنید، از جا جست و پیش از آنکه انگشت زن به در اتاق برسد، آن را برایش گشود:

- بفرمایید خانم.

و در اتاق را نیمه باز نگه داشت تا روشنایی چراغ دفتر، راهرو را روشن کند. دستش را توی تاریکی دراز کرد و گفت:

- اگر چشم‌تان نمی‌بیند دستتان را بدهید به من. گوشهٔ آستینم را بچسبید.

صدای قدم‌ها نزدیکتر شد. داعی ادامه داد:

- مرا توی تاریکی می‌بینید، خانم؟ من اینجا ایستاده‌ام. راست به طرف من بیایید. کف راهرو صاف و آجر فرش است. پای‌تان به چیزی گیر نمی‌کند.

صورت زن از پشت تیغهٔ تاریکی گذشت و سایهٔ شکسته در اتاق، روی قامت سیاهپوشش کشیده شد. چشم‌های زن از پشت چادر وال مشکی به او خیره شده بود و از گردن کشیده و راستش، گردن‌بند مرواریدی آویزان بود. داعی نمی‌دانست چه کار باید بکند: با لبخندی به او خوش آمد بگوید؟ یا با قیافهٔ جدی از او بپرسد که چه کاری از دستش ساخته است؟ چند بار لبخندی روی لب‌هایش ظاهر شد و بعد گره ابروها و نگاه‌های سوال کننده به سرعت جای لبخندش را گرفت. در تمام این حال، صورت رنگ پریده زن مثل یک مجسمهٔ مرمری در برابر او بی‌حرکت بود و

نگاه‌های سنگی‌اش از پشت چادر مشکی به چشم‌های او دوخته بود، انگار که ریگ‌های کف چشمهٔ مواجی او را می‌نگرند، با آن مرواریدهای درشت از گردن آویخته‌اش.

عاقبت داعی پس رفت و در دفتر را چهار طاق به روی زن گشود. زن پلک‌هایش را به هم فشرد و دست کودکی را که در عقبش ایستاده بود گرفت و به درون دفتر آمد.

تا وقتی که زن در تاریکی راهرو ایستاده بود، قیافهٔ جوان‌تری داشت. ولی زیر روشنایی چراغ دفتر، طراوت و تازگی‌اش را از دست داد. صورتش مثل صورت زن‌هایی بود که چاقی زودرس بیش از کثرت سن پڑمرده‌شان می‌کند. لباس خوش دوختی به تن داشت و از ظاهرش برمی‌آمد که به خود می‌رسد، و با وجود این بزرگی نکرده بود. موهای سیاهش که بر اثر رطوبت باران به هم چسبیده بود، تابهایش را از دست داده بود و از دو طرف صورت روی شانه‌هایش ریخته بود.

بی‌آنکه به داعی نگاه کند روی لبهٔ یکی از نیمکت‌های دفتر نشست، گویی که هر آن ممکن بود صدایش بزنند و می‌بایست آمادهٔ رفتن باشد. کودکی که با زن بود، به سختی می‌توانست روی دو پای چاقش راه برود. با این حال کنجکاو و جسور می‌نمود و بدون نقشهٔ معینی توی اتاق تاتی‌تاتی می‌کرد. زن با صدایی عصبی گفت:

- بیا اینجا پهلوی مامان بنشین. بیا اینجا.

و یک پاکت آب نبات فیچی از جیب پالتوش در آورد و گفت:

- اگر بچهٔ خوبی باشی مامان قافات می‌دهد.

داعی برای اینکه کمکی کرده باشد، دست کودک را گرفت و پیش مادرش آورد. زن ناگهان او را از دست داعی قاپد و در آغوش خود پنهان کرد.

- آقا، مواظب باشید. یک خرده ملایم‌تر، ملایم...

آن گاه، یک آب نبات فیچی از پاکت درآورد و در دهان کودک گذاشت و نگاه ملامت بارش را از صورت داعی برنداشت.

داعی با دستپاچگی دست‌هایش را پیش آورد و گفت:

- خیلی معذرت می‌خواهم، خیال باید ببخشید. من تازه کارم. این روز اول است که این جا کار می‌کنم. تا حالا توی بیمارستان کار نکرده‌ام.

و با دستش موهای مجعد کودک را نوازش داد تا جبران بی‌احتیاطی و ندانم

کاریاش را کرده باشد. زن دست او را پس زد، روی نیمکت چرخید و روی شکم خم شد، مثل اینکه از درد شکم به خود پیچیده باشد. در آن حال پشتش به داعی بود، گویی کودک را از او پنهان می کرد.

- آقا، ملایم تر. آقا، خواهش می کنم.

داعی دوباره دچار تردید شد و ندانست چه کند. شروع کرد به مرتب کردن میزش، و هر کاغذی را که به دستش رسید مچاله کرد و در سبد انداخت. سپس پشت میزش، نشست و دفتر اسامی بیماران را باز کرد. آب دهانش را قورت داد، قلمی میان انگشت‌هایش گرفت و با لحنی رسمی، خیلی اداره‌ماب از زن پرسید:

- چه فرمایشی داشتید، خانم؟

زن خودش را روی نیمکت جابجا کرد و با نگاه ظن‌ینش داعی را پایید:

- شما توی این... اسمش چی چیست؟... توی این مطبخخانه جراح دارید؟
حتماً دارید؟ بیشتر مطبخخانه‌ها جراح دارند...

داعی سرش را با مهربانی و شفقت تکان داد:

- بله، داریم، می‌خواهید دنبالشان بفرستم؟

زن سرش را به عقب بله داد و قطره‌های باران را که از روی گردن کشیده و سفیدش پایین می آمد، با گوشه چادر پاک کرد.

- نه، آقا، نه...

و پس از مکثی:

- چقدر هوای این اتاق گرفته است! آقا، می‌توانید یک لیوان آب خوردن به من بدهید؟

داعی از جا جست:

- البته، البته. چای چطور است؟

- نه، همان یک لیوان آب خوردن.

داعی لیوان را زیر شیر آب گرفت و چون پر شد آن را برای زن آورد. زن یک دستش را دور کمر کودک حلقه کرد و با دست دیگر لیوان را از دست داعی گرفت و چند جرعه نوشید. وقتی لیوان را به داعی پس داد قطره‌های آب از گوش‌های دهان نیمه باز و وارفته‌اش می‌چکید و زن عجله نداشت که دهانش را با چیزی خشک کند. فقط آهی کشید و گفت:

- آقا، می‌توانم سیگار بکشم؟ اینجا استعمال دخانیات ممنوع نیست؟

داعی به هیجان آمد. پاکت سیگار فروردینش را از جیب در آورد و گفت:
 - البته، خانم. البته که می‌توانید سیگار بکشید.
 - خیلی متشکرم، آقا.

و برای اولین بار لبخندی زد. لبخندش خسته و بی‌رمق بود. با وجود این، داعی از دیدن آن به شوق آمد. گمان کرد زن جنبه خودمانی‌تری به خود گرفته و به او اجازه داده است که با اعتماد بیشتری حرف بزند. نگاهی به چهره فشرده و تودار زن انداخت و به نظرش رسید که دست کم سه روز است که زیر ابروهایش را بر نداشته است. ناگهان به فکرش رسید که مبادا زن یکی از بازماندگان آن مریض قانقاریایی باشد که ساعت چهار بعد از ظهر همان روز تمام کرده بود. از این فکر احساس ندامتی به دلش نشست و نتوانست خود را از این کودنی تبرئه کند. صدایش را پایین آورد و گفت:

خانم، تسلیت عرض می‌کنم. خواهش می‌کنم جسارت مرا ببخشید. چه نسبتی با آن مرحوم دارید؟

زن ابروهایش را بالا برد و دود سیگار را توی فضای گرفته و مرطوب اتاق فوت کرد. از تعجب پرسید:

- از کجا فهمیدید؟ راستی از کجا فهمیدید؟

داعی دست‌هایش را با غرور و رضایت به هم مالید و با لبخند پیروزی جواب داد:

- احتیاج به توضیح ندارد. آن لباس‌های مشکی جار می‌زنند که شما عزیزی را از دست داده‌اید. زیر ابروهایتان را هم که بر نداشته‌اید. اگر جسارت نباشد، شما خودتان از کجا می‌دانستید؟ لابد حالشان خیلی وخیم بوده است و به زور انژکسیون نگاهشان داشته بودند؟

زن ناخن‌های شست و انگشت میانه‌اش را میان دندان‌هایش می‌جوید و در فکر فرو رفته بود. آن وقت مثل اینکه داعی را فراموش کرده باشد مشغول حرف زدن با خودش شد:

- باور کردنی نیست. چطور ممکن است؟ شاید این روزها دیگر نمی‌شود چیزی را از مردم پنهان کرد. همان طور که توی خیابان راه می‌روی می‌توانند تو را لغت و عور تماشا کنند. خیلی عجیب است.

داعی پیش‌تر آمد و با لحنی ملایم و عذرخواه گفت:

- خانم، باور کنید که من علم غیب ندارم. فقط از دیدن لباس مشکمی و قیافه گرفته شما حدس زدم. این که من این چند روزه تعطیلات عیدم را در اینجا می گذرانم برای همین است. و گرنه می توانستم توی خیابانها پرسه بزنم، خانه این و آن بروم، جلو پای بزرگترها پاشوم و یاالله یاالله بگویم. همین که آدم بداند مردم درد دارند و کسی نمی تواند به دردشان برسد، همین که آدم بتواند گوش شنوایی داشته باشد...

کودک، زیر دست محتاط و دلواپس زن تقلا می کرد و می خواست خودش را آزاد بکند. زن انگشت روی دهان گذاشت و گفت:

- سیس، بچه جان، آرام بنشین. می دانی این تقلاهای تو چقدر خطرناکند؟ یک خرده صبر کن دکتر شیرازی می آید...

نگاهش را به داعی انداخت و با اضطرات پرسید:

- کی شیرازی می آید، آقا؟

داعی از پنجره نگاهی به بیرون انداخت؛ هنوز چراغهای اتاق عمل می سوخت و سایه جراحها روی شیشههای مات و ماسیده اتاق عمل کش و قوس می آمد. داعی گفت:

- گمان نمی کنم زیاد طول بکشد. هنوز دارند سر پسر دهاتی کار می کنند. دم غروب آمد به بیمارستان به دکتر محمدی گفت - دکتر محمدی کارورز ماست - به دکتر محمدی گفت که باید الساعه ختنه اش بکنند. دکتر محمدی نمی توانست باور بکند. از پسر پرسید: «می خواهی ختنه ات کنیم امشب؟» نمی دانید چه معرکهای به پا شده بود. پسر روی پای دکتر محمدی افتاد به التماس، و چه استغاثه ای، که سر یک ماه باید عروسی کند و چه و چه و چه. بالاخره دکتر محمدی دلش به رحم آمد و پسر را فرستاد به اتاق عمل. اما تا وقتی که دکتر شیرازی رسید پرستارها و کارورزها همین طور حرف زدند و ریه رفتند.

کودک از مکیدن آب نبات فیچی منصرف شد و شروع به جویدن آن کرد: قروچ، قروچ. زن پرسید:

- بالاخره به من نگفتید دکتر شیرازی کی خلاص می شود.

داعی دستمالی از جیب شلوارش در آورد و مشغول پاک کردن پس گردنش شد.

- والله نمی دانم. من که دکتر نیستم تا بدانم عمل ختنه چقدر طول می کشد.

خلاف ادب نباشد، خودم را هم یک دلاک خسته کرد و تازه خیلی کوچک بودم.
 هه هه هه هه هه

زن نگاهی به ساعت دیواری انداخت:

- چند ساعت است که دارد عمل می‌کند؟ ساعت‌تان درست کار می‌کند،

آقا؟

داعی پوزخندی زد و از گوشه چشم نگاه هزل آلودی به ساعت انداخت:

- این ساعت با من لج است. خدا می‌داند چند ساعت است که عقربه‌هایش از روی هشت و ربع نجنبیده‌اند. کی می‌داند؟ شاید هم این جور بهتر باشد، چون آدم خیال می‌کند که ساعت به ساعت می‌گذرد. یک وقت چشم‌تان را باز می‌کنید و می‌بینید که سفیده زده است.

زن با تکان انگشتش به داعی زنهار داد:

- آقا، عقربه‌های ساعت‌تان کجاست؟ این ساعت دیواری که عقربه ندارد.

داعی یکه خورد و گفت:

- چطور، خانم؟ این ساعت عقربه ندارد؟

با دقت به ساعت دیواری نگاه کرد: عقربه‌ها با همان سماجت به هشت و ربع

چسبیده بودند. داعی برگشت و با حیرت گفت:

- عقربه‌های به آن بزرگی را نمی‌بینید؟ خانم، عینک‌تان کجاست؟

- من چشم‌هام خوب می‌بینند و احتیاج هم به عینک ندارم. بچه، سرجات

بنشین و این قدر نقل نکن، برایت خوب نیست. (خطاب به داعی) از بس عجله داشتم یادم رفت ساعت میچیم را ببندم.

کودک آرام شد. داعی شانه‌هایش را بالا انداخت:

- شاید از بی‌خوابی باشد. شاید این مصیبت حواستان را پریشان کرده باشد.

شوخی نیست که آدم شب عید عزیزی را از دست بدهد.

و برای اینکه به این مباحثه خاتمه بدهد، پیچ رادیو را باز کرد. گوینده‌ای اخبار

را اعلام می‌کرد. صدایش شبیه سرفه‌های پیرزنی بود که از کشیدن قلیان به خس خس افتاده باشد:

«... شنوندگان گرامی، اینک اهم اخبار. امروز در جلسه علنی مجلس شورای

ملی...»

زن مات و مبهوت پرسید:

- آقا، چه مصیبتی؟ شما چیزی می‌دانید که از من پنهان می‌کنید؟
داعی کم‌کم داشت جوشی می‌شد. دست‌هایش را توی هوا پرت کرد و
گفت:

- خانم، مگر خودتان نفرمودید با مریضی که فوت شده بستگی دارید و این
لباس‌های ماتم را برایش پوشیده‌اید؟ مگر نگفتید که از سه روز پیش زیر ابروهایتان
را برنداشته‌اید؟...
زن نیم خیز شد و گفت:

- اینها را من گفتم؟ آقا، چرا حرف توی دهن مردم می‌گذارید؟ من اینجا
نشستم که دکتر شیرازی را بینم، به انتظار دکتر شیرازی... چند ساعت است که
اینجا نشستم؟ ساعت شما هم که عقربه ندارد.

«... اینها رئوس مطالبی است که در مذاکرات محرمانه مورد توجه و علاقه
شرکت عامل می‌باشد و نماینده رسمی دولت در مصاحبه خود با خبرنگاران
مطبوعات خاطر نشان ساخت...»

داعی پیش خود غرغر کرد و با لحن بچگانه‌ای ادای زن را در آورد:
- ساعت شما هم که عقربه ندارد، ساعت شما هم که عقربه ندارد! خانم، پس
آن لباس مشکی را برای چه پوشیده‌اید؟ برای چه سه روز است که زیر ابروهایتان را
برنداشته‌اید؟

زن ناگهان غش غش خندید:
- اینها را می‌گویید؟ (پیراهن و چادر مشکی‌اش را نشان داد.) امروز
می‌خواستم یک نوک پا به شاه‌عبدالمعظم بروم و جلو سنگ بنشینم و حرف بزنم. هر
سال عید هوایش به سرم می‌زند.

- به حق چیزهای نشسته! جلو سنگ بنشینید و حرف بزنید؟ به ما هم بگویید تا
یک خوب و فرد اعلی‌اش را برای خودمان پیدا کنیم.
زن دستش را در هوا تکان داد و با خنده گفت:

- نه آقا، متوجه حرفم نشدید. شما باید آدم فاضل و باسوادی باشید که از
کارهای ما زن‌های جاهل خنده‌تان می‌گیرد. شاید هم حق داشته باشید. ما بیچاره‌ها
احتیاج به کمک و ترحم داریم. ما حیوانی‌ها نمی‌توانیم حرف‌های شما را بفهمیم. ما
ضمیفه‌ها، قهقهه... قهقهه... قهقهه...
داعی انگشت اشاره‌اش را روی قلبش گذاشت و از خودش دفاع کرد:

- خانم، من نمی‌خواستم فضل فروشی بکنم، من اینجا نشستام که مردم دورم را بگیرند و برایم توی طبق بگذارند و من برایشان پشت چشم نازک کنم. سوآلی هم که کردم فقط از روی کنجکاوی بود. می‌خواستم بدانم توی این دنیایی که سنگ روی سنگ بند نمی‌شود چطور سنگی به دست آورده‌اید که می‌توانید جلوش بنشینید و حرف بزنید.

داعی جمله‌اش را تمام کرد و از سکوت اتاق به نظرش رسید که زن را مجاب و آرام کرده است. ولی زن، منزوی و بی‌اعتنا، روی لبه نیمکت نشسته بود و اطراف اتاق را تماشا می‌کرد. چون نگاه فلزی و خالی‌اش با نگاه مشتاق و دلواپس داعی تلاقی می‌کرد، از سردی نگاه زن کلمات در دهان داعی یخ می‌بست.

عاقبت زن از روی میز یک روزنامه برداشت و آن را روی زانوهایش باز کرد. بی‌آنکه آن را بخواند یا متوجه جنب و جوش‌های پنهانی کودک باشد آهسته شروع به صحبت کرد:

- آقا، من نمی‌خواستم این جور بشود. نمی‌خواستم باعث سوءتفاهم بشوم. باید مرا ببخشید. جسارتم را ببخشید. من آزارم به مورچه هم نرسیده. مقصودم از سنگ سنگ قبر فریبرز بود. امروز درست هفت سال است که به زیر خاک رفته است و من حتی یک سال هم فراموش نکرده‌ام که... که... حتی یک سال حتی... آقا...

شانه‌های زن لرزید و اشک‌هایش را توی مشت‌هایش چلانید. داعی دستپاچه شد. آمد مقابل زن و روی زمین چمباتمه زد و سعی کرد به هر نحوی شده صورت زن را ببیند که توی مشت‌های گره خورده‌اش پنهان شده بود. نخواست که دست به او بزند. ولی دست‌های آرزومند و به رقت آمده‌اش در فضا دراز شده بود و نمی‌دانست چه کار بکند.

- خانم، من قصد بدی نداشتم. خانم، می‌خواهید چه کار بکنم؟ خانم، یک چیزی بگویید.

ناگهان کودک با لکنت بچه‌گانه‌اش گفت:

- تلام... تلام...

از صدای کودک، زن مشت‌هایش را از روی چشم‌هایش برداشت و از گوشه چشم‌های پف کرده و سرخش‌نگاهی به کودک انداخت و همان‌طور که اشک‌های دستمالی شده روی صورتش گل می‌انداخت لبخندی زد:

- کوچولو به شما سلام می کند، آقا. می گوید: سلام.
داعی از جا بلند شد و به سوی کودک رفت. او را از روی نیمکت بلند کرد
و در آغوش گرفت:

سلام، جانم. علیک سلام، کوچولو. کوچولو چند سالش است، خانم؟
زن با لبه چادر بینی اش را پاک کرد و گفت:

- دو سال، دو سال و چهار ماه....

و نگاهش به داعی افتاد که بچه را در بغل داشت. با وحشت از جا برخاست و
گفت:

- آقا، چه کار دارید می کنید؟

داعی که دوباره شرمند شده بود بچه را به زن داد و گفت:

- او، ببخشید، فراموش کرده بودم که تکان و تقلا برایش خوب نیست.

زن آرام شد و بچه را روی نیمکت پهلوی خود نشاند. داعی وقتی دید که زن
دیگر گریه نمی کند، احساس آرامش کرد. نفس عمیقی کشید و آهسته پهلوی زن
روی نیمکت نشست و انگشت هایش را به هم کلید کرد:

- مثل اینکه یک خرده حالتان بهتر شده است. زندگی همین است، خانم.
یکی به دنیا می آید و یکی از دنیا می رود. وقتی که مادرم به رحمت خدا رفت
- هر چه خاک اوست عمر شما باشد - من همه اش هفت سال داشتم. یک بچه
هفت ساله. خواهرم اختر هر کاری که از دستش بر می آمد کرد. در پانزده سالگی
درست و حسابی مثل یک مادر به من می رسید. (لبخندی روی لب هایش ظاهر شد،
انگار به خاطراتی که از پشت پرده چشم هایش می گذشتند لبخند می زد.) همیشه
می خواستم به اختر اطمینان بدهم که مادرش خوب و سنگ تمام است و دیگر
احتیاجی به خاطرات مادرمان نداریم. اما هر وقت که سر خاک مادرمان می رفتیم،
اختر چهار زانو کنار قبر می نشست و چادر سیاهش را روی صورتش می کشید و
شانه هایش می لرزید. عین شما، خانم. شما را که می بینم یاد اختر می افتم. همین طور
شانه هایش می لرزید و من چیزی نمی فهمیدم. روی سبزه ها می دویدم و کنار جوی
آب دنبال بنفشه های بهاری می گشتم. تا یکی پیدا می کردم می چیدم و بر می گشتم و
آن را به اختر می دادم. اختر صورتش را با گوشه چادرش پاک می کرد و به من
لبخند می زد و دو مرتبه نوب چشمش اشک جمع می شد. هوم... حالا اختر
کجاست؟ من کجام؟ چند سال است که همدیگر را ندیده ایم؟ اینها به جای خود،

خانم، من حتی نمی‌دانم چند ساعت است که اینجا نشسته‌ام و می‌خواهم خدمتی به خلق الله بکنم. نمی‌دانم، خانم، با این ساعت دیواری که عقربه‌هایش راه نمی‌رود آدم چطور می‌تواند وقت را بداند؟

«... معروف هلندی سرنگون شد. محموله‌های تجارتنی به مقصد رتردام فرستاده شده بود و عبارت بودند از کله مانکن‌هایی که تنه‌های آنها قبلاً فرستاده شده بود.»

داعی و زن چانه‌هایشان را در مشت گرفته بودند و نگاه‌های منتظر و سرگردانشان را به سقف دوخته بودند که از میانش یک بادبزن آویزان بود و بی‌اعتنا به دم کردگی فضای اتاق، از چرخیدن افتاده بود. زن آهی کشید و از لبه چادرش رشته نخ‌ی بیرون کشید و آن را دور انگشتش پیچید.

- آقا، تقصیر شما نیست. تقصیر خودم است که هر چه سعید - شوهرم را می‌گویم - ... اگر توی خیابان ببینیدش چنان چرب‌زبانی می‌کند که یک کلمه از حرفهای مرا باور نخواهید کرد. من روی دست و پای خیلی‌ها افتاده‌ام و به هر چه گفته‌اند قسم خورده‌ام. ولی کسی باور نکرده است. از همان وقتی که فهمیدم سر فریبرز حامله‌ام، هر وقت که از اداره به خانه آمد نشست و گفت: بچه فلان کج و کوله به دنیا آمده است، فلانی سر مستراح نشسته بود که بچه میان لنگ‌هایش آویزان شد. هر روز به دکتر تلفن زد و اصرار کرد که ده روز پیش از زایمان به من بیهوشی کامل بدهند. آدم از شوهر توقع دلگرمی دارد. من جوان بودم، نادان بودم، خودم یک بچه بودم. این حرف‌ها دل آدم را به شور می‌اندازد...

زن متوجه شد که کودک روی نیمکت به خواب رفته است. از جا جست و با وحشت گوشش را روی سینه، شکم، گلو، صورت او گذاشت و با اضطراب گوش داد. سپس خطوط نگران و هراسیده چهره‌اش کم‌کم از هم باز شد. روزنامه را از روی زمین برداشت و آن را مثل روپوشی روی کودک انداخت. زیر لب زمزمه کرد:

- طفلک، خیلی خسته بود. شام نخورده خوابید. شاید این جور بهتر باشد. احتیاج به استراحت دارد. سه روز است که خواب به چشمش نرسیده است... آن وقت آرام روی نیمکت نشست. کناره‌های آویزان موهای بلندش را پشت گوشش انداخت و سیگارش را زیر لب گذاشت. سیگار خاموش شده بود. داعی شعله چوب کبریت را زیر سیگار زن گرفت و پرسید:

- حالا بعد از این مصیبت، کسی هست که سرپرستی بچه‌ها را به عهده بگیرد؟
شما، یک زن تک تنه، که نمی‌توانید برای بچه‌ها پدری هم بکنید.

- آقا، چه مصیبتی؟ اگر مقصودتان سعید است، سعید مأموریت داشت و پیش از تحویل سال به چالوس رفت.

داعی حاج و واج با انگشت به مسجد بیمارستان اشاره کرد:

- پس آن مریض قانقاریایی که ساعت چهار بعد از ظهر...

- سعید ور پیرد؟ بادمجان بم آفت ندارد. از اول همین جور بود. اول دفعه‌ای که دیدمش توی منزل سهیلا اینها بود. ازش خوشم آمده بود - خوب، قیافه‌ای داشت - اما جرأت نداشتم باش حرف بزنم. رفتم و سهیلا را گوشه‌ای گیر آوردم و توی گوشش گفتم که سعید رئیس کارخانه «آفتاب مهتاب چه رنگه» است. سهیلا دهانش باز ماند و گفت که کارخانه «آفتاب مهتاب چه رنگه» دیگر چه بامبولی است؟... گفتم که تازه از فرنگ واردش کرده‌اند و تمام خانم‌های شیک و درجه یک تهران آنجا می‌روند و سعید حالشان را جا می‌آورد. غشغشش!... سهیلا، حیوانی تقصیر نداشت. چند تا گیلانم زده بود و سرش گرم بود. از سادگی حرف‌های مرا بلور کرد و یک راست رفت و جلو مهمان‌های غریبه به سعید گفت: «سعید خان، اگر من به کارخانه آفتاب مهتاب چه رنگه بیایم چقدر طول می‌کشد که حالم را جا بیآورید؟» سعید از همه جا بی‌خبر رنگ گذاشت و رنگ برداشت و به سهیلا گفت: «حالم سکتی گفته که من حال جا می‌آورم؟» سهیلا او را پیش من آورد و همه تقصیرها را به گردن من انداخت. این طور شد که با هم آشنا شدیم. آقا، یک چیزی می‌گویم و یک چیزی می‌شنوید، فیهقه... فیهقه...

«... مقصود فقط این نیست که عکس خانواهای کثیرالاولاد را در مجله‌ها بیندازند. روز مادر روزی است که مادران باید خواسته‌های خود را مطرح کنند. در روز مادر خواسته‌های سببی...»

داعی زل زده بود و به صورت گل‌افاشته و خواب رفته کودک نگاه می‌کرد که دهانش مثل دهان ماهی روی خاک افتاده‌ای نیم باز مانده بود و به آرامی نفس می‌کشید.

- درست مثل سببی که از وسط نصف کرده باشند. خیلی شبیه پدرش است.

- آقا، مگر شما سعید را دیده‌اید؟

- اختیار دارید، خانم. ساعت سه بعد از ظهر از بیکاری به عیادتش رفتم. هنوز

چشم‌هاش باز بود و می‌توانست با آدم صحبت بکند. با اینکه قانقاربا تا کمرش بالا رفته بود طوری حرف می‌زد که انگار خیال داشت بیست سال دیگر زندگی کند. من به او گفتم که باید مبارزه کند و چه خوب هم مبارزه کرد. بله خانم، آدم باید تا نفس آخر مبارزه کند. من این را از همان روزی که مادرم عمرش را به شما داد، یاد گرفته‌ام. به اختر گفتم که دیگر کسی نیست که ما را زیر بال بگیرد و ما باید به خودمان متکی باشیم. خانم، از قدیم گفته‌اند: کس نخارد پشت من جز ناخن انگشت من. ولی اختر بچه بود و این چیزها را نمی‌فهمید، می‌خواست توی زیر زمین با من دکتر بازی بکند. اسم خودش را گذاشته بود حاجیه نجیبه تن‌تانی. راست می‌گویم خانم. اسمش بود حاجیه نجیبه تن‌تانی. دو تا پسر هم داشت: ملک حمید و ملک محمود، و هر دو شان اسهال خونی داشتند. اختر توی بادگیرهای زیرزمین در به در دنبال دکتر می‌گشت. (زد زیر خنده و صورتش را توی صورت زن پیش آورد و با انگشت به خودش اشاره کرد.) آن وقت می‌آمد سراغ من، سراغ حکیم باشی، و با التماس می‌خواست که ملک حمید و ملک محمود را معاینه کنم و برایشان نسخه بنویسم. من دست‌هاش را توی دست‌هام می‌گرفتم و می‌گفتم: اختر جان، من دکتر نیستم، من یک بچه‌ام، از دست یک بچه چه کاری ساخته است؟

- من هم همین را به سعید گفتم. توقع‌های بیجا. گفتم: حضرت آقا، من خودم هنوز بچه‌ام، چطور می‌توانم بچه‌داری کنم؟ رفته بودیم به مجلس قمار حیدری، پوکر می‌زدیم. چهار دقیقه به چهار دقیقه دردم می‌گرفت. یک عالمه باخته بودم و نمی‌توانستم که میز قمار را ول کنم. رنگ سعید شده بود مثل گچ، داد می‌زد: «فیروزه، آخرش بچه را می‌کشی.» آن وقت چقدر از سقط جنین و خونریزی گفت. بماند. حالا اگر زندگی ما چنگی به دل می‌زد، باز هم یک چیزی. زندگی با سعید پیش پا افتاده و مبتذل بود، خانه‌داری و بچه‌داری بود، ماشین بچه انداختن بود...

داعی با نگاه متعجبش زن را برانداز کرد و گفت:

- خانم، پس کی باید از بچه‌ها پرستاری بکند؟ بچه‌ها احتیاج به سرپرست دارند. بچه که دست راستش را از دست چپش نمی‌شناسد، چطور می‌تواند تنها زندگی کند؟ خانم، اگر شما نتوانید مادری بکنید، به چه کار دیگر می‌خورید؟

اوه... پروردگارا، کار به جایی رسیده که مادر از مادریش شرمنده است.

زن ته سیگارش را با غیظ بر زمین انداخت و دست‌هایش را توی صورت داعی